

نظریه‌های اقتصادی درباره امپریالیسم و جنگ

□ نویسندگان: James E. Dougherty

از دانشگاه St. Joseph

و

Robert L. Pfaltzgraff

از دانشگاه Tufts

□ مترجم: وحید بزرگی

(یا تباری شوم) گروه‌های ذینفوذ صنعتی، کشاورزی، کارگری، تجاری، و بانکی - مالی جامعه اروپا، ژاپن و آمریکا، اختلاف منافع اقتصادی کشورهای صنعتی شمال و کشورهای کمتر توسعه یافته جنوب و استثمار ضعیف توسط اغنیاء و سرانجام رقابت نظام‌های مبتنی بر اقتصاد بازار آزاد و نظام‌های مبتنی بر اقتصاد متمرکز سوسیالیستی.

بی تردید، تمامی این عوامل نمایانگر نیروهای قدرتمندی است که بنا به ادعا بر جریان سیاست جهانی و بویژه بر مسایلی چون تعرفه‌ها، تجارت، کمک (اقتصادی)، سرمایه گذاری، مسائل پولی و سیاست‌های مربوطه، تأثیر می‌گذارد. فرضیه محوری نظریه‌های اقتصادی پیرامون امپریالیسم و جنگ این است که تمامی مسایل بین‌المللی اعم از شورشها، انقلابات، امپریالیسم، جنگها، پیمانها، مسابقات تسلیحاتی، خلع سلاح و کنترل تسلیحات، گرسنگی و سوء تغذیه، نگرانی از بابت توسعه اجتماعی و سیاسی و محیط زیست در جهان سوم، کوشش در جهت ایجاد یک نظام حقوقی برای اقیانوس‌ها، وسایل مسایل مهم سیاست، دیپلماسی، حقوق و سازمان‌های بین‌المللی را می‌توان به جای قدرت سیاسی به مسائل مربوط به نفع اقتصادی تحویل نمود. البته نویسندگان این سطور فرضیه فوق را قبول ندارند.

قدرت این فرضیه، صرفنظر از نادرستی احتمالی آن، ناشی از نفوذ قابل ملاحظه نظام فلسفی ابداعی کارل مارکس و فردریش انگلس و اظهارات سیاسی همساز یا متعارض اخلاف سوسیالیست و کمونیست بشمار آنها، بویژه لنین، استالین، مانو، خروشچف، کاسترو، برژنف و... می‌باشد. حتی نسل‌هایی از نظریه پردازان دانشگاهی و مطبوعاتی و مشتاقان نیل به مقامات سیاسی نیز که هیچگاه در یک نظام کمونیستی یا سوسیالیستی زندگی نکرده‌اند، تحلیلی اساساً مارکسیستی از جهان ارائه داده‌اند. علاوه بر این، تعداد زیادی از استادان، محققین، سیاستمداران و نویسندگان بورژوا و نیز افراد تجارت پیشه هم



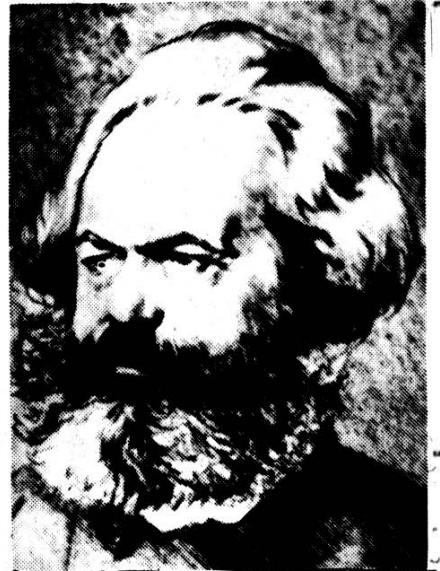
خواهد گردید. درست برخلاف طرفداران تجارت آزاد مبتنی بر رقابت اقتصادی، سایر نویسندگان چنین استدلال نموده‌اند که رقابت آزاد یکی از عوامل اصلی تعیین کننده منازعات بین‌المللی است.

تمایل گسترده‌ای برای تبیین کلیه روابط سیاسی بین‌المللی بر اساس نیروهای ملایم با طلب سود یا مزایای اقتصادی وجود دارد که غالباً تمایلی غیرمستدل است تا علمی. گفته می‌شود که مهمترین گرایشات سیاست جهانی و مهمترین تصمیمات دولتها در ارتباط با عوامل اقتصادی زیر می‌باشد:

شرکتهای چند ملیتی پیچیده و قدرتمندی که به کار تهیه، عمل آوردن و بازاریابی مجموعه وسیعی از مواد خام، محصولات نیمه ساخته، و کالاهای ساخته یا مونتاژ شده می‌پردازند، رقابت بیرحمانه

این مقاله ترجمه فصل ششم از کتاب
**Contending Theories of
International Relations**
است. متن کامل بازگردان این کتاب
به زودی منتشر خواهد شد.

■ در بررسی شرایط اساسی صلح جهانی و علل منازعات بین‌المللی، عوامل اقتصادی از اهمیت قابل توجهی برخوردارند. بسیاری از نظریه‌های روابط بین‌الملل اگر نه صریحاً دست کم بطور تلویحی متضمن این فرض‌اند که ترقی سطح زندگی و رشد اقتصاد ملی به تحقق صلح میان ملتها کمک می‌کند. در اندیشه نوین لیبرالیستی، نویسندگانی چون آدام اسمیت، جان استوارت میل، و ریچارد کوبدن، تجارت آزاد را ضامن صلح می‌دانستند. به نظر آنان تجارت آزاد نوعی تقسیم کار بر پایه تخصص بین‌المللی ایجاد می‌کند که در آن ملتها بطوری به یکدیگر وابسته می‌شوند که توسل به جنگ عملاً غیرممکن می‌گردد. رشد رفاه فردی و ملی توجه عمومی را از اقدامات نظامی منحرف می‌سازد چرا که این اقدامات، بالقوه موجب گسیخته شدن رشد و پیشرفت اقتصادی



□ کارل مارکس

نوعی تفسیر اقتصادی از تاریخ را پذیرفته اند که دست کم تا حدودی برتحلیل مارکسیستی استوار است. بیشتر نخبگان در کشورهای جهان سوم نظریه لنین در مورد امپریالیسم را مسلم انگاشته و این امر تاثیر شدیدی برگرایش آنها نسبت به غرب دارد. عناصر اصلی نظریه مارکسیستی به سال ۱۸۴۸ برمی گردد اما این نظریه تاریخ آخر قرن حاضر کاملاً دوام آورده است، قرینی که در آن ذهنیتهای بجا مانده از گذشته مورد انتقاد شدید قرار گرفته است. تحلیل مارکسیستی روابط بین الملل، بویژه تحلیل امپریالیسم و جنگ، و تحلیل منازعات اجتماعی و انقلاب بیشتر خصیصتی اعتقادی داشته است تا علمی. حال به بررسی نظریه مارکسیستی می پردازیم.

* نظریه مارکسیستی

مارکسیسم معجونی است از متافیزیک (ماتریالیسم دیالکتیک)، نظریه تاریخ (علیت اقتصادی)، دانش اقتصادی و جامعه شناختی، ایدئولوژی سیاسی، نظریه و استراتژی انقلاب، اخلاق اجتماعی، و نوعی الهیات اخلاقی - معاد شناختی با جهت گیری رستگاری غیر مذهبی یعنی ایجاد یک نظم اجتماعی بی طبقه و برخوردار از عدالت کامل که در آن منازعات از بین رفته و یک انسان نو با خصوصیات روانی جدید بوجود می آید. اگر نیوتن کمک کرد تا در «عصر طلایی» توازن قدرت منازعات بین المللی براساس تعادل مکانیکی تبیین گردد، اگر هگل سهمی در شخصیت بخشیدن به ملتها و نیز در فلسفه احساسات و برخوردهای ملی داشت، اگر داروین براساس نظریه تنازع زیستی و بقای اصلح به سیاست بین الملل می نگریست و اگر فروید کمک کرد تا مفهوم منازعه اجتماعی به عنوان حاصل تظاهر بیرونی نیروهای شوم روانشناختی موجود در اعماق ضمیر انسان متولد گردد، مارکس بیش از هرکس دیگر به این اعتقاد قوت بخشید که منازعات ضرورتاً از مبارزه مرگ و حیات میان طبقات اجتماعی - اقتصادی ناشی می شود. سرمایه داری یوغ اسارتی است که مردم می کوشند از آن رهایی یابند و تکامل این مبارزه در گروهی آگاهی از قوانین دیالکتیکی و تغییر ناپذیر

تکامل تاریخی - اجتماعی است. تاکنون منازعه طبقاتی موتور تحولات اجتماعی بوده است. هنگامیکه با بنای کمونیسم منازعه طبقاتی پایان یابد، تحولات اجتماعی تنها حاصل برنامه ریزی، مباحثه، و تصمیم گیری عقلایی خواهد بود. کارل مارکس (۱۸۱۸ - ۱۸۸۳) در «راین لند» بدنیا آمد اما بیشتر دوران بزرگسالی خویش را در انگلستان بسر برد. در آنجا، وی از نزدیک شاهد شتاب انقلاب صنعتی طی قرن ۱۹ بود و متوجه پیدایش طبقه کارگر شهری و شکاف فزاینده میان اغنیاء و فقرا گردید. مارکس یک نظریه تاریخ مبتنی بر ماتریالیسم دیالکتیک ابداع نمود که براساس آن نظام تولید اقتصادی تعیین کننده ساختارهای نهادی و ایدئولوژیک جامعه بوده و کسی که کنترل نظام اقتصادی را در دست دارد، نظام سیاسی را هم در کنترل خویش خواهد داشت. مارکس و انگلس با مطالعه تاریخ و بررسی بریتانیای قرن نوزدهم به این نتیجه رسیدند که هر دوره از تاریخ حاوی نیروهایی متعارض یا تضادی دیالکتیکی می باشد که از بطن آن نظامی نوین بوجود می آید. در رم باستان، اشراف، شوالیه ها، توده مردم و بردگان وجود داشتند؛ در قرون وسطی، اربابان فئودال، رعایا، روسای اصناف کارگران و سرفهارا می بینیم؛ تقریباً همه این طبقات نیز خود از سلسله مراتبی برخوردار بودند.

سرتاسر تاریخ سرگذشت مبارزه طبقاتی بین یک گروه حاکم و یک گروه مخالف است، مبارزه ای که از بطن آن یک نظام نوین اقتصادی، سیاسی، و اجتماعی سر برمی آورد. الگوی مارکس برای مطالعه جامعه و تحولات آن متضمن یک تز (گروه حاکم) و یک آنتی تز (گروه مخالف) است که از برخورد آن دو یک سنتز (نظام نوین اقتصادی، سیاسی، و اجتماعی) بوجود می آید.

قبل از پیدایش سرمایه داری، مالکیت زمین مبنای قدرت سیاسی را تشکیل می داد. نظام فئودالی از طرف یک طبقه تجاری رو به رشد، یعنی بورژوازی به مبارزه دعوت شد. قدرت اقتصادی این طبقه مبتنی برتجارت و صنعت بود. آنها نه در املاک بلکه در شهرها زندگی می کردند. از برخورد این نیروهای متخصص سنتزی جدید،

یعنی سرمایه داری بوجود آمد. بورژوازی مردم را در شهرهای بزرگ متمرکز ساخت، وسایل تولید را تمرکز بخشید، و ثروت را در دست افراد معدودی گردآورد. پیشتر، ایالات مستقل و یادارای پیوندهای ضعیف که زمانی از نظامهای حقوقی، منافع اقتصادی، و حکومتهای مستقل جداگانه برخوردار بودند، در قالب یک ملت با حکومت مرکزی و تعرفه های گمرکی واحد درآمد بودند. سرمایه داری هم مثل نظامهای پیش از آن، نطفه نابودی خویش را در دل دارد. مارکس پیش بینی نمود که فقر فزاینده طبقه کارگر، یا پرولتاریا، به انقلابی برای سرنگونی طبقه حاکم سرمایه دار منجر خواهد شد. اقشار پائین تر طبقه متوسط هم جذب طبقه پرولتاریا می شوند چرا که سرمایه کافی برای رقابت با رقبای قویتر خویش نداشته و باید پیدایش شیوه های نوین تولید، مهارتهای ویژه آنها ارزش خود را از دست می دهد. همچنانکه صفوف پرولتاریا گسترش می یابد، مبارزه با بورژوازی هم شدت می گیرد. در آغاز، این مبارزه

پیشتر، ایالات مستقل و یادارای پیوندهای ضعیف که زمانی از نظامهای حقوقی، منافع اقتصادی، و حکومتهای مستقل جداگانه برخوردار بودند، در قالب یک ملت با حکومت مرکزی و تعرفه های گمرکی واحد درآمد بودند. سرمایه داری هم مثل نظامهای پیش از آن، نطفه نابودی خویش را در دل دارد. مارکس پیش بینی نمود که فقر فزاینده طبقه کارگر، یا پرولتاریا، به انقلابی برای سرنگونی طبقه حاکم سرمایه دار منجر خواهد شد. اقشار پائین تر طبقه متوسط هم جذب طبقه پرولتاریا می شوند چرا که سرمایه کافی برای رقابت با رقبای قویتر خویش نداشته و باید پیدایش شیوه های نوین تولید، مهارتهای ویژه آنها ارزش خود را از دست می دهد. همچنانکه صفوف پرولتاریا گسترش می یابد، مبارزه با بورژوازی هم شدت می گیرد. در آغاز، این مبارزه

دیدگاه مسیحیت و مارکسیسم در رابطه با مفهوم «جنگ عادلانه» اساساً متفاوت است. در نظریه مسیحیت، در هر جامعه سیاسی سازمان یافته، خیر انسانی مشترکی وجود دارد که در صورت نقص شدن یا وقوع تجاوز بیگانگان، در خور دفاع است. اما در نظریه مارکسیسم «جنگ عادلانه» بخاطر افرادی صورت می گیرد که هنوز به دنیا نیامده اند.

توسط کارگران منفرد صورت می گیرد ولی بعداً کارگران یک کارخانه علیه اعضای منفرد طبقه استثمارگر سرمایه دار به مبارزه می پردازند. مارکس رشته ای از برخوردهای فزاینده میان پرولتاریا و بورژوازی را متصور ساخت که به انقلابی بانیجه نهایی سرنگونی بورژوازی منجر می شود.

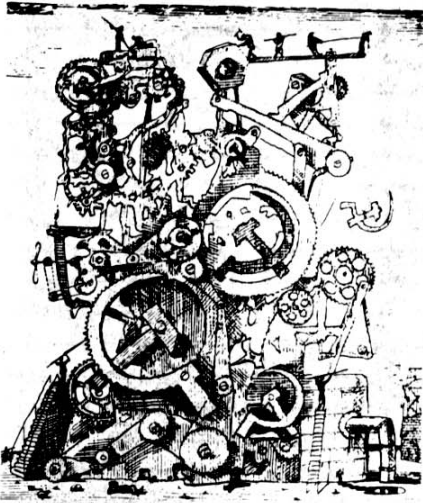
بنیانگذار سوسیالیسم علمی نظریه ارزش اضافی خویش را با تفصیل دقیقی ارائه نمود. بطور خلاصه، کارمفید اجتماعی که موجب کالاست، تنها معیار ارزشمندی آن محسوب می شود. سرمایه داران شخصاً چیزی تولید نمیکنند و در عوض انگلوار از ناحیه کار طبقه تولید کننده زندگی می کنند. سرمایه دار مزد بخور و نمیری به کارگر داده و بقیه را خود بر می دارد.

طبق نظر مارکس، در جامعه سرمایه داری توده وسیع مردم تاحد بردگان مزد بگیر تنزل می یابند. پرولتاریا کالاها و خدماتی تولید می کند که درازای آن مزدی کم یا هیچ دریافت می دارد. درنظام سرمایه داری، بورژوازی که کنترل وسایل تولید را در دست دارد، کارگران را استثمار کرده و برارزش اضافی می افزاید. این ارزش اضافی تفاوت بین بهانی است که بورژوازی به کارگران درقبال کارشان می پردازد و بهانی که درمقابل کالاها و خدمات تولید شده توسط پرولتاریا در بازار بدست سرمایه دار می رسد.

برخورد آتی میان طبقه سرمایه دار بورژوا (تز) و طبقه پرولتاریا (آنتی تز) به نظامی سوسیالیستی منجر گشته و تانابودی آخرین بقایای سرمایه داری، دوره ای از کنترل شدید دولت بر روند تولید و توزیع برقرار می گردد.

سرانجام مارکس پیش بینی نمود که با ایجاد یک نظام اقتصادی سیاسی و اجتماعی کمونیستی دولت بتدریج فرو خواهد مرد.

بدین ترتیب مارکسیستها همه پدیده های سیاسی، از جمله امپریالیسم و جنگ را بازتاب نیروهای اقتصادی بنیادی می دانند. بنابراین همه صور آگاهی تابع مسایل اقتصادی است. مارکسیستها انگیزه های مذهبی، انسانی، سیاسی، فرهنگی و نظامی - استراتژیک نهفته در هرگونه



سرمایه‌داری جهت دستیابی به مواد خام و بازاریابی محصولات صنعتی آگاهی داشت، اما شخصاً نظریه‌ای در مورد امپریالیسم ارائه نمود. این امر به وارثین فکری وی در قرن بیستم واگذار شد: «رودلف هیلفردینگ» (۱۸۷۷-۱۹۴۱)، یک سوسیال دموکرات آلمانی؛ «روزالوکزامبورگ» (۱۸۷۰-۱۹۱۹)، یک سوسیالیست اشریوگر آلمانی، و لنین، که نظریات وی را در همین مقاله مورد بررسی قرار خواهیم داد.

* «هابسون و امپریالیسم»

نظریه کمونیستی امپریالیسم در قرن حاضر تا اندازه زیادی به نحو بسیار ماهرانه از افکار جان هابسون (۱۸۵۸-۱۹۴۰)، اقتصاددان انگلیسی، اقتباس شده است. هابسون فارغ التحصیل دانشگاه آکسفورد، روزنامه نگار، مقاله نویس، و استاد دانشگاه بود. وی تحت تاثیر «جان استوارت میل» به لیبرالیسم و تحت تاثیر «هربرت اسپنسر» به دانش اجتماعی روآورده بود. وی مجذوب علل آرمانی، انسانی، و اخلاقی اصلاحات اجتماعی بود و از لحاظ مذهبی و اقتصادی بدعت گذار خود انگیزتهای گشت که هرچه از «سرمایه داری ماشینی» بیشتر سر می خورد، به «سوسیالیسم فابیانی» می گرایید. وی که قبلاً نیز یکی از نقادان سرمایه داری بود در جنگ بونرها به عنوان خبرنگار نشریه «منچستر گاردین» به آفریقای جنوبی رفت. برداشت او از جنگ بونرها که خود آنرا پدیده‌ای ساخته دست انحصارات الماس و سایر استثمارگران اقتصادی می دانست وی را بیشتر بطرف مباحثات ضد سرمایه داری و ضد نظامیگری سوق داد، مباحثاتی که رنگ ضدیهودی نیز داشت.

شاید هابسون تنها به نوعی یهودستیزی گرایش داشت که در آن ایام در اروپای غربی رواج داشت، دقیقاً همانطور که به افکار سوسیالیستی و صلح جوانه نیز متمایل بود. بهر تقدیر چندان اغراق آمیز نیست که بگوئیم هابسون عملاً نظریه نوین امپریالیسم را ابداع و نقش بزرگی در ایجاد یک انقلاب فکری - اخلاقی علیه امپریالیسم در سرزمین های انگلیسی زبان ایفا نمود. قبلاً هم بدنبال جنگ اسپانیا و آمریکا، آزادی خواهان در ایالات متحده، از بابت توسعه طلبی دولت خود به سمت کوبا و حوزه اقیانوس آرام، احساس تقصیر می کردند.

تصویری از یک انسان متمایل به انقلاب قهرآمیز ارائه نمی دهد. به ویژه در سنین پائین تر، وی شاید ترجیح می داد و یا براین امید بود که پیروزی حتمی سوسیالیسم از طریق تجلی مسالمت آمیز دیالکتیک صورت پذیرد. اما وقتی بزرگتر شد، آرمانگرایی فلسفی دوران جوانی جای خود را به تفکرات یک انقلابی ناکام، بی شکیب، و حرفه‌ای داد. «جان پلامناتز» برای جلوگیری از افراط و تفریط در تفسیر مارکسیسم، این امر را به خوبی بیان کرده است. وی هم بر تمایل بیمارگونه مارکس به خشونت و قهر و هم بر صلح طلبی و تنفروی از خشونت تاکید می ورزد:

«به لحاظ منطقی، در تصور مارکس وانگلس از انقلاب، خشونت و خونریزی بخش اساسی انقلاب را تشکیل می دهد. این مطلب درستی است که آنها معتقد بودند خشونت یا قهر آنگاه به کار خواهد رفت که پرولتاریا قدرت را در همه و یا غالب کشورها به دست گرفته باشد. به گمان من، آنها حتی بارها اشتیاق خویش را به این اندیشه ابراز داشتند.

*** مارکسیستها همه پدیده‌های سیاسی از جمله امپریالیسم و جنگ را بازتاب نیروهای بنیادی اقتصادی می دانند و انگیزه‌های مذهبی، انسانی، سیاسی، فرهنگی و نظامی - استراتژیک نهفته در هر گونه رابطه قدرت میان جوامع نیرومند و ضعیف را توجیهاتی برای پوشاندن زیر بنای اقتصادی می شمارند.**

انها افراد چندان ملایمی هم نبودند و برخلاف بعضی از سوسیالیستها و کمونیستهای هم عصر خویش، خشونت را مردود نشموده و آنرا موجد فساد نمی دانستند اما با همه اینها چیزی از صحت کلام من کم نمی شود، انقلاب، به تعبیر مارکس و انگلس، لزوماً متضمن خشونت و قهر نیست.»

این لنین بود که بیش از هر کس کمونیسم قرن بیستم را به خشونت و ارعاب متمایل ساخت. وی برخاسته از سنت توطئه گری انقلابی روسیه بود، سنتی که عکس العمل ستمگری تزارهایی بود که وی با آنها مبارزه می کرد. افکار لنین تا حدودی واکنشی بود در مقابل تجدید نظر طلبی مارکسیستهای آلمانی مانند کارل کائوتسکی (۱۸۵۴-۱۹۳۸) و ادوارد برنشتاین (۱۸۵۰-۱۹۳۲)، که معتقد بودند برخی از پیش بینهای مارکس غلط بوده و دستیابی به سوسیالیسم ممکن است طی روندی طولانی و تدریجی و از طریق تعلیم و تربیت، تهدید روانی، و رای گیری صورت پذیرد. لنین تاکید می ورزید که توسل به خشونت جزو لاینفک روحیه انقلابیون راستین بوده و دولت بورژوازه با زوال تدریجی بلکه به عنوان یک اصل عام، تنها با انقلاب قهرآمیز جای خود را به دولت پرولتاریایی خواهد بخشید. گرچه مارکس کاملاً از دامنه جهانی فعالیت

رابطه قدرت میان یک جامعه قوی و یک جامعه ضعیف را توجیهاتی بمنظور پوشاندن زیربنای اقتصادی می شمارند. با اعتقاد مارکس این امر اساساً در سرتاسر تاریخ صادق بوده است اما در دوران سرمایه داری تجلی بیشتری می یابد. مارکس وانگلس در قطعه‌ای که آشکارا جنبه مجادله‌ای دارد تا جنبه جامعه شناسی علمی، چنین اظهار می دارند:

«بورژوازی... بجز نفع عریان شخصی و رابطه بولی خشک و بی عاطفه، هیچ پیوند دیگری میان انسانها باقی نگذاشته است. بورژوازی آسمانی ترین جنبه‌های گرایش مذهبی، شوق سلحشوری و احساسات متعارف را در آبهای یخزده حسابگری خود پرستانه نابود ساخته است... بورژوازی هر حرفه‌ای را که تاکنون از حرمتی برخوردار بوده از هاله مقدس خویش تهی ساخته و پزشکان، وکلا، کشیشان، شاعران و دانشمندان را به مزدوران موابج بگیر خویش مبدل نموده است.»

- مارکس رویای صلح دلسر داشت - صلح انسان از خود بیگانه‌ای که با «نفی درونی» به خویشتن بازگشته است - رویای خودسازی انقلابی پرولتاریا و کسب آنچه که برآستی به او تعلق دارد. بدینسان مارکس باندازه آگوستین قدیس براین باور بود که انسان برای صلح می جنگد و برخی بخاطر دیگران و برای بهبود زندگی باید جنگ، رنج و حتی مرگ را بپذیرا گردند. اما تفاوتی بارز میان نظریه «جنگ عادلانه» مسیحیت و مارکسیسم وجود دارد. در نظریه مسیحیت، در هر جامعه سیاسی سازمان یافته خیر انسانی، مشترکی وجود دارد که در صورت نقض شدن یا تجاوز بیگانه، درخور دفاع می باشد. اما در نظریه مارکسیسم، «جنگ عادلانه» بخاطر افرادی صورت می گیرد که هنوز به دنیا نیامده اند. در نظریه مارکسیسم، ساختارهای سیاسی، اقتصادی، و اجتماعی موجود صرفاً به عنوان بخشی از بهره کشی انسان از انسان و نوعی از خود بیگانگی محسوب می شود در حالی که مسیحیان و دیگران آنها را درخور حمایت می دانند چرا که این ساختارها علیرغم

■ نظریه کمونیستی امپریالیسم در قرن حاضر، تا اندازه زیادی از افکار «جان هابسون» اقتصاد دان انگلیسی گرفته شده است. او عملاً نظریه جدید امپریالیسم را ابداع و نقش بزرگی در ایجاد انقلاب فکری - اجتماعی علیه امپریالیسم در سرزمین های انگلیسی زبان ایفا نمود.

نقائصی که دارد متضمن ارزشهای برهم افزوده شده جامعه است. از آنجا که مارکسیستها وضعیت موجود را نشانگری عدالتی می دانند لذا معتقدند که ساختارهای موجود باید نابود گشته و، در صورت امکان از درون و در صورت لزوم از بیرون وضعیتی بهتر جایگزین آنها گردد. مارکس در سراسر آثار خویش هیچگاه

بیش از ۶۰ سال بعد، دو دانشمند به این نتیجه رسیدند که «تعبیر نادرست جهان در مورد جنگ بونرها به عنوان توطئه سرمایه داری... اساس تمامی نظریه‌های بعدی دربارهٔ امپریالیسم گشت». واژه امپریالیسم تا آن زمان با افتخار بعنوان کمک‌های بریتانیا در جهت تمدن سازی مناطق تحت کنترل فعلی یا قبلی‌اش، برقرار حکومت قانون، نهادهای پارلمانی، تشکیلات عقلانی کارمندان دولت با نوعی احساس مسئولیت عمومی (که تا آن زمان در بسیاری از مناطق پدیده‌ای نسبتاً نادر بود)، و اعتقاد راسخ به ارزشمندی و حقوق انسانها (که حتی نادرتر بود) - مورد تمسک قرار می‌گرفت. اما از آن بعد این واژه در بریتانیا به «مظهر برجسته انحراف شدید اخلاقی اقلیتی با افکار (احزاب) لیبرال، رادیکال، و کارگری و یاسوسا شدید مذهبی» مبدل شده بود. هابسون چنین استدلال می‌کرد که امپریالیسم حاصل عدم تعادل درونی نظام سرمایه داری است، نظامی که در آن اقلیتی ثروتمند به انباشت بیش از حد ثروت می‌پردازند اما اکثریت مردم دچار فقر و فاقد قدرت خرید لازم برای بهره‌مندی از ثمرات صنعت جدید می‌باشند. بدینسان جوامع سرمایه داری با یک بن بست خطرناک روبرو هستند: تولید زیاد و مصرف کم. اگر سرمایه‌داران به توزیع مجدد ثروت اضافی خویش در قالب اقدامات رفاهی داخلی بپردازند هیچ معضل ساختاری خطیری بروز نخواهد کرد. اما در واقع سرمایه‌داران در پی سرمایه‌گذاری مجدد سرمایه اضافی خویش در فعالیتهای سودآور خارجی می‌باشند.

حاصل این امر امپریالیسم است: «کوشش صاحبان صنایع بزرگ جهت گسترش حیطه فعالیت ثروت اضافی خویش از طریق جستجوی بازارها و سرمایه‌گذاریهای خارجی بمنظور انتقال کالاها و سرمایه‌هایی که در داخل قابل فروش یا استفاده نمی‌باشد».

هابسون می‌دانست که در توسعه خارجی اروپای اواخر قرن نوزدهم، عوامل غیراقتصادی هم دخیل بوده است: نیروهای سیاسی، نظامی، روانشناختی، و مذهبی - انسانی. اما وی تأکید داشت که عنصر اساسی امپریالیسم، سرمایه داری مالی است که سایر نیروها را در یک مجموعه منسجم سازمان داده برمی‌انگیزد. «سرمایه داری مالی نیروهای وطن پرست متاثر از سیاستمداران، نظامیان، بشر دوستان و سوداگران را بازچه قرار می‌دهد. شوق توسعه طلبی این گروه‌ها، اگرچه قوی و خالص اما غیراصولی و کور است. منافع مالی همراه با تمرکز و حسابگری روشن بینانه است، ویژگیهایی که لازمه فعال شدن امپریالیسم می‌باشد».

از دیدگاه هابسون امپریالیسم بریتانیا ناشی از فشار جمعیت و در نتیجه لازمه کاهش آن نبوده است چرا که بریتانیا جمعیت اضافی نداشته و نرخ رشد آن هم در زمان تحویل قرن به سطحی ثابت و پایین می‌گرائید. هابسون همچنین اظهار می‌داشت که انگلیسی‌ها ظاهراً بهیچوجه مشتاق سکونت در غالب مناطقی که امپراتوری بریتانیا بعد از ۱۸۷۰ تصاحب کرده بود، نبودند.

هابسون امپریالیسم اواخر قرن نوزدهم را بعنوان پدیده‌ای غیرعقلانی و نیز یک سیاست تجاری ناصحیح که هر چند برای گروههای معینی - بورس

بازان، معدنچیان سفته باز، مهندسين، صنایع کشتی سازی و تسلیحات، صنایع صادراتی، مقاطعه کاران سفارشات نظامی، و طبقات اشرافی که فرزندان خود را برای کسب مناصب ارتشی، نیروی دریائی و خدمات مستعمراتی می‌فرستادند - عقلانی و سودآور بود ولی برای کل ملت زیان داشت، محکوم می‌کرد. گرچه فعالیتهای اقتصادی این طبقات تنها بخش کوچکی از کل سرمایه‌گذاریهای بریتانیا را تشکیل می‌داد، اما گروههایی که از امپریالیسم سود می‌بردند از سازماندهی خوبی جهت پیشبرد منافع خود از طریق



□ انگلس

مجاری سیاسی برخوردار بودند. گفته هابسون، امپریالیسم در برابر نتایج نسبتاً ناچیزی که در زمینه گسترش تجارت داشت متضمن مخاطرات و هزینه‌های بسیار سنگینی برای ملت بود و از اینرو بنیاد منطقی آن را باید در منافع جست که برای گروههای خاصی در داخل جامعه به بار می‌آورد. حیات بریتانیای کبیر هر سال بیشتر از سال پیش به خراج‌های بدست آمده از خارج متکی می‌گردد و طبقاتی که از این خراج سود می‌برند انگیزه بیشتری برای به خدمت گرفتن سیاست دولتی، اموال دولتی، و نیروهای دولتی در جهت توسعه حوزه سرمایه‌گذاریهای خصوصی خویش پیدا می‌کنند... ای.ام. وینسلو (۱۸۹۶-۱۸۹۶) ضمن ارزشیابی اهمیت تحقیقات هابسون، چنین نتیجه می‌گیرد: «هیچ کتاب دیگری تا این اندازه به گسترش نظریه امپریالیسم اقتصادی کمک نکرده است».

لنین بعدها صریحاً به دینی که نسبت به نظریات هابسون داشت اعتراف می‌کرد.

هابسون حمله‌ای را که لنین بعدها به سودجویی سرمایه‌داری بعنوان یکی از علل عمده جنگهای بین‌المللی نمود پیش‌بینی می‌کرد. سیاستهای امپریالیسم تجاوزگر و جنگ به بودجه‌های سنگین تسلیحاتی، قرضه عمومی، و نوسان ارزش اوراق بهادار می‌انجامد که از این امر سرمایه‌داران متبهر بیشترین سود را می‌برند. «کلیه جنگها، انقلابات، ترورهای آنارشیستی، و سایر تشنجات عمومی همگی بنفع این افراد است. آنها انسان‌های درنده‌خونی هستند که از هر هزینه اجباری تازه و هر اختلال ناگهانی در اعتبارات عمومی، منافع

خویش را تأمین می‌کنند».

مطمئناً، منظور هابسون در اینجا آن نیست که سرمایه‌داران مسئول جنگهایی که آنها را منتفع می‌سازد هستند. تقریباً با اطمینان می‌توان گفت که وی مدعی نبود سرمایه‌داران در پشت کلیه ترورهای آنارشیستی بنهاند. اما تأکید بارز وی (که بعداً توسط لنین روشنتر گشت) بر این بود که اگر بپذیریم رفتار سرمایه‌داران عمدتاً تحت تأثیر سودجویی بوده و احتمالاً بخشهایی از سرمایه‌داران از جنگهای امپریالیستی سود می‌برند، بنابراین باید انتظار داشت که آنها در صورت مهیا بودن شرایط، به هر کوششی جهت ایجاد جنگ دست بزنند. در آخرین نقل قولی که از هابسون شد، لحن وی مانند آثار مارکس و پیروان وی، بیشتر ایدئولوژیک است تا علمی.

* لنین: امپریالیسم و منازعات بین‌المللی روزالوکزامبورگ (۱۹۱۹ - ۱۸۷۰) که یک سوسیالیست آشوبگر آلمانی بود، دقیقاً از تحلیل هابسون پیروی کرد درحالیکه هیلفردینگ با نسبت دادن صدور سرمایه به کارتلها و انحصاراتی که موجب تحدید امکانات سرمایه‌گذاری داخلی می‌شوند، در پی اصلاح تجزیه و تحلیل وی بود. مسلماً لنین در دوران جدید، سرشناس‌ترین نظریه پرداز در زمینه امپریالیسم بوده است. این طراح انقلاب بلشویکی، نه یک دانشمند بود و نه همچون هابسون یک متفکر اصیل. لنین علاوه بر افکاری که از هابسون گرفته بود، از تحلیل هیلفردینگ در مورد نقض سرمایه‌داری انحصاری نیز متأثر شده بود:

«امپریالیسم مرحله‌ای از تکامل سرمایه‌داری است که در آن سلطه انحصارات و سرمایه مالی تثبیت شده، صدور سرمایه‌اهمیتی قاطع یافته، تقسیم جهان میان تراستهای بین‌المللی آغاز شده، و تقسیم کلیه مناطق جهان بین قدرتهای بزرگ سرمایه‌داری بطور کامل صورت گرفته است». لنین امپریالیسم را سرمایه‌داری انحصاری می‌دانست. وی این نوع سرمایه‌داری را حاصل چهار عامل تلقی می‌کرد: (۱) تمرکز تولید در اتحادیه‌ها، کارتلها، سندیکاها، تراستها؛ (۲) رقابت در دستیابی به منابع مواد خام؛ (۳) توسعه الیگارش‌های بانکی؛ و (۴) تبدیل سیاست استعمار «کهن» به منازعه بر سر حوزه‌های منافع اقتصادی که طی آن ملل ضعیف توسط ملت‌های ثروتمند و قوی استثمار می‌شوند.

بدینسان لنین ایراد عمده‌ای بر نظریه کارل کائوتسکی وارد ساخت که می‌گفت امپریالیسم صرفاً «سیاست مرجع» کشورهای سرمایه‌داری است. از دید لنین امپریالیسم پدیده‌ای اجتناب‌ناپذیر بود. بعلاوه، مطابق تفسیر لنین، دستیابی سرمایه‌داران به منافع انحصاری در برخی صنایع، آنان را قادر می‌سازد تا کارگران صنایع مزبور را فاسد کنند، کارگرانی که بخاطر افزایش سطح زندگی خویش علیه کارگران کشورهای استثمار شده تحت سلطه امپریالیسم، با بورژوازی متحد می‌شوند.

از نظر مارکسیستها، از آنجا که سرمایه‌داری مالی منشاء امپریالیسم است، بنابراین علت اصلی جنگهای بین‌المللی در عصر سرمایه‌داری، و یا حداقل تنها علت مورد توجه مارکسیستها، هم بوده است. اگر منازعات علل دیگری هم دارند ولی

مارکسیستها ترجیح می دهند که توجه چندانی به آنها نکنند. هابسون که نه یک مارکسیست بلکه یک لیبرال بود، اعتقاد داشت که «غرایز اولیه» ای در نژاد بشر وجود دارد که در پیدایش امپریالیسم در قرن نوزدهم موثر افتاده است: غریزه تصاحب اراضی، «خوی خانه بدوشی» که بصورت شوق سیاحت در نهاد بشر بیجا مانده است، «روح ماجراجویی»، غریزه ورزش و شکار، و «حرص مبارزه جونی» که در دوران ورزشهای تماشایی به شرط بندی روی نتیجه بازیهای قهرمانی و به پرستش جنگ های میهنی تغییر چهره داده است. هابسون طبقات حاکم در جوامع سرمایه داری را صرفاً به پیشبرد منافع شخصی خویش از طریق به خدمت گرفتن غرایز بدوی نژاد بشر در راستای فعالیت های امپریالیستی متهم ساخته و بدینصورت از پیچیدگی نظری و تلویحی ناشی از کثرت عوامل موثر در پیدایش امپریالیسم طفره رفته است. لنین نیز اذعان داشت که قبل از بالاترین مرحله سرمایه داری هم امپریالیسم در جهان وجود داشته است. اما وی علاقه ای به تحلیل امپریالیسم بعنوان پدیده ای عام متعلق به تمامی ادوار که بدون توجه به نظام های اجتماعی - اقتصادی و بویژه سرمایه داری صورت گیرد، نداشت.

لنن از دو راه به کمونیسم یاری رساند: یکی اینکه، نظریه ای سازمانی ارائه داد که طبق آن حزب کمونیست بعنوان «پیشتاز پرولتاریا» وقوع انقلابی را که مارکس اجتناب ناپذیر می دانست، تسریع می نمود؛ و دیگر اینکه، وی تحت تاثیر شدید افکار هابسون که بالاتر تشریح شد، نظریه ای بپرامون امپریالیسم ارائه کرد که مهمترین نظریه مارکسیستی در مورد روابط بین الملل در نظام بین المللی متشکل از کشورهای سرمایه داری می باشد.

لنن با بررسی تاریخ اروپا در دوره پس از انتشار «بیانیه حزب کمونیست» توسط مارکس، چنین نتیجه گرفت که برخلاف تصور مارکس، پرولتاریا بطور خود انگیخته علیه بورژوازی حاکم انقلاب نخواهد کرد. لنن در اثر معروف خویش بنام «چه باید کرد؟» نظر داد که برای پیروزی انقلاب علیه نظام سرمایه داری، وجود یک حزب قوی، مستحکم، و پرانگیزه مرکب از انقلابیون حرفه ای ضروری است. از نظر لنن، حزب کمونیست یا «پیشتاز پرولتاریا»، بخشی از پرولتاریاست که از بیشترین آگاهی طبقاتی، بیشترین سرسپردگی و بیشترین فداکاری برخوردار است. بنظر وی حزب باید دارای مرکزیت یا سلسله مراتب بوده و بر «مرکزیت دموکراتیک» استوار باشد یعنی حزب باید قبل از اتخاذ تصمیمات به بحث و مناظره بپردازد اما در اجرای تصمیمات متخذه از انضباط آهنین برخوردار باشد.

لنن امپریالیسم را مرحله خاص و پیشرفته ای از سرمایه داری می دانست. در نظام های سرمایه داری، رقابت سرانجام جای خود را به انحصارات سرمایه داری می دهد. امپریالیسم مرحله انحصاری سرمایه داری است. صدور سرمایه ناشی از کاهش امکانات سرمایه گذاری داخلی در کشورهای سرمایه داری ضروری است. صدور سرمایه بمنظور افزایش نرخ بازده سرمایه گذاری موجب تسریع گسترش سرمایه داری در سایر مناطق جهان می گردد. کشورهای عمده صادر کننده سرمایه با استثمار سایر ملت ها به منافع

اقتصادی خویش دست می یابند. علاوه بر این، همای توسعه سرمایه داری، نیاز به مواد خام و بازار و در نتیجه مستعمره جونی بیشتر می شود. هدف از اعمال کنترل سیاسی بر کشورهای خارجی، تامین منبع قابل اطمینانی برای مواد خام و کار ارزان و تضمین بازارهایی برای اتحادیه های صنعتی کشورهای پیشرفته سرمایه داری است.

لنن معتقد بود که سیاست های امپریالیستی، قدرتهای سرمایه داری را قادر به جلوگیری از انقلاب اجتناب ناپذیر می سازد چرا که با استثمار طبقه کارگر در مستعمرات، وضعیت پرولتاریای داخلی بهبود می یابد. حتی بخشی از پرولتاریا در کشورهای پیشرفته سرمایه داری موفق می شوند به صفوف بورژوازی راه یابند.

دو سال پس از شروع جنگ جهانی اول لنن در بهار ۱۹۱۶ در نوشته های خویش تاریخ نسل گذشته را حاکی از مبارزه قدرتهای پیشرفته سرمایه داری بر سر کنترل مستعمرات و بازارها می دانست. کشورهای سرمایه داری بمنظور

استثمار مناطق توسعه نیافته، اتحادیهایی تشکیل داده بودند. بویژه در آسیای شرقی و آفریقا، قدرتهای امپریالیستی دعوی مالکیت سرزمینها و حوزه های نفوذی را داشتند. اما این اتحادها چیزی جز «دوره های کوتاه تجدید قوا» در فاصله میان جنگها نیست چرا که قدرت های سرمایه داری می دانند برای کنترل بازارها و مواد خام محدود خارجی، جنگ امری اجتناب ناپذیر است. بدلیل وابستگی نهایی نظام های اقتصادی سرمایه داری به این بازارها و منابع طبیعی، منازعات بین المللی و ویژگی ذاتی جهان سرمایه داری است. لنن چنین نتیجه می گیرد که نابودی کشورهای سرمایه داری پیش شرط اساسی برای از میان رفتن منازعات بین المللی است. نظریه لنن در واقع ساختار نظام سیاسی و اقتصادی داخلی هر کشور را با سیاست خارجی آن مرتبط می سازد و طبق این نظریه از آنجا که کشورهای سرمایه داری به واسطه نظام های سیاسی و اقتصادی خود احتمال بروز منازعه را افزایش می دهند، لذا ایجاد یک نظام جهانی صلح آمیز ضرورتاً مستلزم نابودی نظام های سرمایه داری است.

از نظر لنن، تکامل سرمایه داری در کشورها با آهنگ متفاوتی صورت گرفته است: ابتدا در هلند، انگلستان، و فرانسه، سپس در آلمان و ایالات متحده، بعد هم در ژاپن و روسیه. اما با تکامل سرمایه داری، سرمایه انحصاری دچار تسب رقابت برسر دستیابی به بازارهای جدید، منابع مواد خام، و کار ارزان گردید.

لنن معتقد بود که تا آن زمان کارتها عملاً روند تقسیم استثمارگرانه سرزمین های جهان را به کمال رسانده اند. از آنجا که جهان بطور کامل تقسیم گشته است، رشد بیشتر برخی از سرمایه داران تنها به قیمت عقب نشینی سایر سرمایه داران امکان پذیر بوده و در نتیجه امپریالیسم سرمایه داری به جنگ های بین المللی دامن می زند.

استالین با یادآوری مداخله متفقین در روسیه در پایان جنگ جهانی اول، جهان سرمایه داری غرب را با بدگمانی و خصومت می نگریست و مکرر از کسانی که برای انجام تجاوزات خارجی علیه اتحاد شوروی نقشه می ریزند سخن می گفت. اما

■ الگوی مارکس برای مطالعه جامعه و تحولات آن، متضمن یک تز (گروه حاکم) و یک آنتی تز (گروه مخالف) است که از برخورد آن دو یک سنتز (نظام تازه اقتصادی، سیاسی و اجتماعی) پدید می آید.

■ بی تردید لنن سرشناس ترین نظریه پرداز در باره امپریالیسم می باشد. این طراح انقلاب بلشویکی، نه یک دانشمند بود و نه چون «هابسون» یک متفکر اصیل. او علاوه بر افکاری که از هابسون گرفته بود، از تحلیل «هیلفردینگ» در مورد نقش سرمایه داری انحصاری نیز متأثر شده بود.

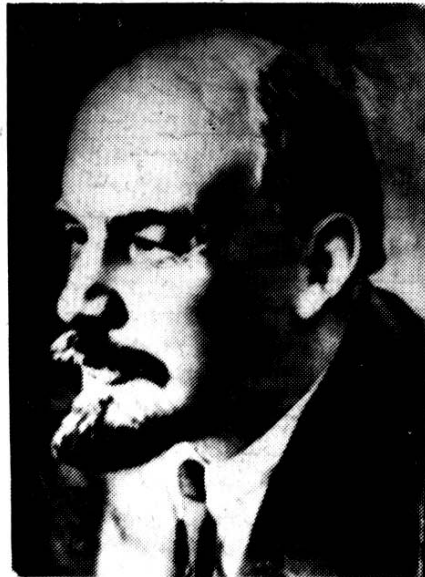
■ لنن از دو راه به کمونیسم یاری رساند: نخست، نظریه ای سازمانی ارائه کرد که بر پایه آن حزب کمونیست بعنوان «پیشتاز پرولتاریا» وقوع انقلابی را که مارکس اجتناب ناپذیر می دانست، تسریع می نمود، و دیگر، تحت تاثیر شدید افکار هابسون، نظریه ای در باره امپریالیسم داد که مهمترین نظریه مارکسیستی در مورد روابط بین الملل در نظام بین المللی متشکل از کشورهای سرمایه داری بشمار می رود.

■ ژوزف ا. شومپتر: امپریالیسم را نمی توان تا حد تعقیب منافع اقتصادی پائین آورد زیرا تاریخ مملو از جوامعی است که توسعه را بخاطر توسعه، جنگ را بخاطر جنگیدن، پیروزی را بخاطر برنده شدن، و سرزمین را بخاطر حکم راندن می خواهند. امپریالیسم در واقع نوعی «تمایل کور و بی هدف به توسعه قهر آمیز و نامحدود» است.

وی در اثر معروف خویش بنام «آخرین نظریه» که درست پیش از اجلاس حزب کمونیست اتحاد شوروی در سال ۱۹۵۲ منتشر شد، چنین استدلال نمود که «برخوردهای مهیب» دوازدوگاه سرمایه داری و سوسیالیستی که توسط لنین پیش بینی شده بود دیگر اجتناب ناپذیر نیست چرا که این جنگها نفس سرمایه داری را به خطر می اندازد. استالین سپس ادعا می کند که تضادهای درونی نظامهای سرمایه داری وقوع مجدد جنگ میان کشورهای سرمایه داری را اجتناب ناپذیر می سازد. این سخن در آن زمان پیشگویی نسبتاً غیر معمولی بود چرا که در آن روزها، یعنی تنها چند سال پس از آغاز جنگ سرد، چنین بنظر می رسید که «جهان سرمایه داری» با انعقاد پیمان آتلانتیک در سال ۱۹۴۹، نسبت به قبل از جنگ جهانی دوم یکبارچه تر شده است. ارزش این ادعا در دهه ۱۹۷۰ حتی کمتر شد، هر چند در این دهه بسیاری از کشورهای اروپائی ایالات متحده را متهم می ساختند که سیاست آن کشور در خاورمیانه جریان دائمی نفت آن منطقه به اروپا را به خطر انداخته و ضربات سنگینی به هبستگی ناو وارد ساخته است.

* لنین، استالین و جنگ:

استدلال سنتی لنین و استالین لاجرم به نتیجه گیری های زیر منتهی شد: اول آنکه، جنگهای جدید کار امپریالیسم سرمایه داری است؛ دوم آنکه جنگ آینده دوتنظام (سرمایه داری و سوسیالیستی) حاصل تجاوزگری سرمایه داری بوده و به نابودی سرمایه داری و پیروزی جهانی سوسیالیسم خواهد انجامید؛ وبالاخره اینکه در جهان کاملاً سوسیالیستی، با از میان رفتن خطرات «محاصره سرمایه داری» جنگ هم از بین می رود. استالین اعلام می کرد: «برای امحاء وجه اجتناب ناپذیر جنگها، نابودی امپریالیسم ضروری است.» بی تردید منظور استالین ضرورتاً این نبود که اردوگاه سوسیالیستی باید روزی با یک حمله تجاوزگرانه نظامی و عبور از مرزهای ملی، درصدد نابودی اردوگاه سرمایه داری برآید. استالین حداکثر یک استراتژیست محتاط و محافظه کار بود. او مسلماً خواستار یک جنگ مقدس سوسیالیستی علیه نظام دولت های غربی که تکنولوژی برتری در اختیار داشتند نبود. استالین و جانشین او خروشچف، هر دو این نظریه را ارائه دادند که «محاصره سوسیالیستی» در نهایت باید جای «محاصره سرمایه داری» را بگیرد. بسیاری بر این باورند که خروشچف بیش از استالین از پی آمدهای تکنولوژی سلاحهای هسته ای در رابطه با مسئله «اجتناب ناپذیری جنگ» آگاه بوده زیرا قبلاً اعتراف کرده بود که جنگ هسته ای عمومی نه تنها جامعه سرمایه داری بلکه جامعه کمونیستی را هم نابود خواهد ساخت. بنابراین همزمان با پی گیری مسئله انعقاد موافقت نامه هائی با غرب سرمایه داری به منظور کنترل بیشتر محیط استراتژیک - نظامی حاصل از رقابت تسلیحاتی بین المللی، و افزایش مداوم توانائیهای نظامی (استراتژیک و تاکتیکی) شوروی، خروشچف و جانشینان وی (کاسیگین و برژنف) به پشتیبانی از «جنگهای آزادیبخش ملی» در جهان سوم پرداختند. اینها جنگهایی بود که هم از نظر ایدئولوژی سوسیالیسم «عادانه» و هم از لحاظ



□ لنین

استراتژیک در عصر بازدارندگی هسته ای متقابل، «بی خطر» تلقی می شد.

با وجود این، علیرغم اصلاحات ظریفی که احتمالاً در دهه های بعد رهبران کمونیسم در مواجهه با واقعیات استراتژیک بین المللی صورت داده اند، تغییر مهمی در نظریه امپریالیسم لنین بوجود نیامده است.

* نقد نظریه های اقتصادی امپریالیسم

منتقدین جدید نظریه های اقتصادی امپریالیسم، هم بلحاظ معنایی و هم بلحاظ تحلیل اقتصادی - سیاسی ایرادات بزرگی به نتیجه گیری های هابسون، لنین، و پیروان آنها وارد ساخته اند. بطور کلی، ایراد معنایی به صورت وارد ساختن این اتهام به پیروان لنین بوده است که آنها چنان عرق در مخالفت ایدئولوژیک با سرمایه داری مالی بوده اند که یک نمود ویژه تاریخی از امپریالیسم را با یک پدیده بسیار فراگیرتر جامعه شناختی - سیاسی اشتباه گرفته اند. پدیده ای که آگوستین قدیس انرا «گرایش به سلطه طلبی» نامیده و در طول تاریخ صور بسیار گوناگونی داشته است. ایراد تحلیلی هم غالباً بر این پایه مبتنی است که اولاً نظریه پردازان امپریالیسم اقتصادی با وابسته نمودن مسایل سیاسی به مسایل اقتصادی دچار خطا شده اند.

ثانیاً نظریه آنها از تبیین مسئله مورد بررسی عاجز است و فرضیات اساسی نظریه آنها عمدتاً برسرخانی هیجان انگیز استوار است تا بر یک بنیاد علمی قانع کننده.

در دهه های اخیر، «هانس جی. مورگنتا» مهمترین منتقدی بوده است که از نظر هابسون ولنین در خصوص امپریالیسم بعنوان یک تحریف و از گانی برای مقاصد ظریف جدلی و ایدئولوژیک انتقاد نموده است (مسلماً می توان وی را از زمره منتقدین تحلیلی برجسته این نظریه هم بشمار آورد).

مورگنتا به کاربرد واژه امپریالیسم را در مورد هر سیاست خارجی نامطلوب رد می کرد و اصرار داشت که دانشجویان دوره پس از جنگ جهانی دوم تعریف عینی و فاقد جهت گیری اخلاقی زیر را برای امپریالیسم بپذیرند. «سیاستی که هدفش

نابودی وضع موجود و تغییر روابط قدرت میان دویا چند ملت می باشد». وی معتقد نبود که هرگونه افزایش قدرت بین المللی یک ملت ضرورتاً خصلتی امپریالیستی دارد. همچنین، او هر سیاست خارجی محافظه کارانه را که در جهت حفظ یک امپراتوری موجود باشد، امپریالیستی نمی دانست چرا که از نظر وی، واژه امپریالیسم به روند پویای تغییر وضع موجود بین المللی از طریق تشکیل یک امپراتوری جدید اختصاص دارد. مورگنتا مدعی بود که تفسیر اقتصادی امپریالیسم بر اساس تلاش برای ارائه یک قانون عام تاریخی بر پایه تجربه محدود و چند نمونه جداگانه، کاری خطاست. به گفته وی، این نظریه امپریالیسم مناقب سرمایه داری را نادیده می گیرد (امپریالیسمهایی مانند امپراتوریهای باستانی مصر، آشور، پارس، و روم؛ امپریالیسم عرب در قرون هفتم و هشتم؛ امپریالیسم اروپای مسیحی در زمان جنگهای صلیبی؛ امپراتوریهای شخصی افرادی مانند اسکندر کبیر، ناپلئون، و هیتلر).

بعلاوه، مورگنتا مدعی بود که این نظریه حتی قادر به تبیین شایسته امپریالیسم سرمایه داری در عصر درخشان امپریالیسم (۱۹۱۴ - ۱۸۷۰) هم نمی باشد. در اینجا بهتر است از انتقاد معنایی مورگنتا (که کوششی برجسته ولی بطور کلی بیهوده بود) به بررسی منظم استدلالات تحلیلی سیاسی - اقتصادی مخالف نظرات هابسون ولنین بپردازیم. در این زمینه علاوه بر مورگنتا، نظریه پردازان برجسته دیگری هم به مخالفت باتعبیر هابسون ولنین برخاسته اند مانند: ریمون آرون جامعه شناس فرانسوی، ژوزف ا. شومپتر (۱۹۵۰ - ۱۸۸۳) اقتصاددان اطریشی که دوده آخر عمر خویش را در دانشگاه هاروارد تدریس می کرد، ویلیام ل. لانگر امریکایی (۱۹۷۸ - ۱۸۹۶) متخصص تاریخ دیپلماسی، و ژاکوب وینر (۱۹۷۰ - ۱۸۹۲) اقتصاددان امریکایی، و نیز یافته های جدیدتر محققینی که ناهنجاری های موجود در نظریات هابسون ولنین را آشکار ساخته اند.

۱- پیروان مارکس، هابسون، ولنین یک نمود ویژه تاریخی از امپریالیسم را با یک پدیده چند بعدی و بسیار فراگیرتر سیاسی - جامعه شناختی که در طول تاریخ اشکال بسیار متفاوتی بخود گرفته است، اشتباه می گیرند. نظریه اقتصادی امپریالیسم مبنی بر «تحویل قرن» نوعی مخدوش ساختن واقعیت است زیرا سیاست بین الملل را اکیداً تابع مسائل اقتصادی بین المللی قرار می دهد. کسانی که از تاریخ نوین سیاست بین الملل بدرستی آگاهند، بسادگی در می یابند که انگیزه سیاسی معمولاً از انگیزه اقتصادی قویتر بوده و منافع اقتصادی در بسیاری از موارد صرفاً توجهی برای قدرت طلبی ملتهاست. «ژاکوب وینر» استدلال می کند که در بیشتر موارد: «بجای آنکه سرمایه داران دولتهای خود را به سرمایه گذاری امپریالیستی جهت تامین منافع مالی خویش وادار سازند، این دولتها بوده اند که آنان را به این امر وادار یا اغوا کرده اند تا احتمالاً بدینوسیله در مقابله خارجیان و ملت خود، بهانه اقتصادی ظاهراً واقعی و مشروعی جهت دخالت نظامی در سرزمین تحت نفوذ داشته باشند.»

۲- شومپتر تاکید داشت که امپریالیسم را نمی توان تا سرحد تعقیب منافع اقتصادی پائین

آورد چرا که تاریخ مملو از جوامعی است که «توسعه را بخاطر توسعه، جنگ را بخاطر جنگیدن، پیروزی را بخاطر برنده شدن، و سرزمین را بخاطر حکم راندن طلب می کنند.» جنگها بخاطر حصول منافع فوری در نمی گیرند، حتی اگر چنین وانمود شود. امپریالیسم بیشتر عبارتست از «تمایل کورو بی هدف یک کشور به توسعه قهرآمیز و نامحدود». همچون ناسیونالیسم، امپریالیسم نیز پدیده ای غیر منطقی و ناآگاهانه و حاصل بکار گرفته شدن غرایز بجا مانده از گذشته های دور است. بطور خلاصه، امپریالیسم بازگشتی است به فرهنگ اجتماعی گذشتگان. برای یافتن ریشه های اقتصادی امپریالیسم نه به روابط تولیدی فعلی بلکه به روابط تولیدی گذشته باید بازگشت. بی شک در هر کشور تصمیمات مربوط به جنگ را طبقات حاکم اتخاذ می کنند. اما در دنیای جدید، بورژوازی تجاری تصمیم گیرنده اصلی در زمینه سیاست خارجی نیست بلکه طبقات اشرافی باقیمانده از نظام گذشته هنوز هم مناصب مهم دولتی، دیپلماتیک، و نظامی را در اختیار دارند.

۳- علیرغم «نظریه شیطان» جنگ که علت جنگ را وجود سازندگان تسلیحات و سایر کسانی می داند که در پی کسب منافع مالی در سایه جنگ هستند، سرمایه داران بطور کلی جنگ طلب نیستند. از آنجا که جنگ متضمن امور غیر منطقی و غیر قابل پیش بینی است اما پیشرفت سرمایه داری بیش از هر چیز مستلزم پیش بینی و برنامه ریزی منطقی در یک محیط بین المللی با ثبات می باشد، اکثر سرمایه داران طالب صلح اند تا جنگ. بنظر شومپتر، سرمایه گذاری رقابتی در نظام سرمایه داری، حجم عظیمی از انرژی انسانی را جذب فعالیتهای صرفا اقتصادی کرده و انرژی اندکی برای پرداختن به جنگ و گرایش باز هم کمتری بسوی توسل به جنگ بعنوان جایگزینی برای فعالیتهای ناخوشایند و یا راهی برای رهایی از یکنواختی باقی می گذارد. جامعه سرمایه داری با ایجاد بنیادی جامعه شناختی، موجب مخالفت گسترده و عمومی با جنگ، تسلیحات و نیز ارتشهای حرفه ای می گردد. پیش از دوران سرمایه داری، اصول صلح طلبی بطور جدی تنها مورد پذیرش معدود فرقه های مذهبی گمنام بود. جنبش صلح طلبی نوین بعنوان یک جنبش سیاسی مهم تنها در جامعه سرمایه داری پدیدار می گردد، جامعه ای که در آن احزاب سازمان یافته موجب پیدایش رهبران صلح طلب، شعارهای صلح جویانه، و برنامه های صلح آمیز، و همچنین مخالفت عمومی با امپریالیسم و حمایت عمومی از حل اختلافات بوسیله داوری، خلع سلاح، و سازمان بین المللی می گردند. شومپتر در این زمینه با «نور من آنجل» و حتی با کارل مارکس و فردریش انگلس توافقی اساسی داشت چرا که اینان خاطر نشان ساخته بودند که تفاوت های ملی و تضاد ملتها به دلیل تکامل بورژوازی، آزادی تجارت، بازار جهانی، و یکنواختی شیوه های تولید روز به روز کاهش می یابد.

۴- فرضیات اساسی نظریه اقتصادی امپریالیسم، نادرست است. «نظریه هابسون از بررسی انتقادی سرفراز در نیامده است. نمونه هایی که وی در مورد نفوذ سرمایه گذارهای خارجی (معادن آفریقای جنوبی و امتیازات چین) ارائه نموده است، از ارزش دائمی برخوردار نیستند.»

استالین و خروشچف هر دو بر این باور بودند که «محاصره سوسیالیستی» در نهایت باید جای «محاصره سرمایه داری» را بگیرد. اما خروشچف بیش از استالین به اهمیت تکنولوژی هسته ای در رابطه با مسئله «اجتناب ناپذیری جنگ» آگاه بود و بهمین جهت در دوران زمامداری وی، «جنگهای آزادیبخش ملی در جهان سوم» مورد پشتیبانی قرار گرفت، جنگهایی که از نظر ایدئولوژی سوسیالیسم، «عادلان» تلقی می شد و از لحاظ استراتژیک در عصر باز دارندگی هسته ای متقابل، بی خطر».

کوشش در جهت ایجاد یک نظریه عام براساس شواهدی چنان معدود، به استثنائات برجسته ای در رابطه با مسایل تبیین نشده منجر می گردد. براساس این نظریه، در آخرین مرحله تکامل انحصارات و سرمایه داری مالی، پیشرفته ترین کشورهای سرمایه داری در عین حال باید توسعه طلب ترین و استثمارگرترین کشورها باشند. اما در واقع تصرف مستعمرات توسط اروپا در اواخر قرن ۱۹ و اوایل قرن ۲۰ محدودتر از دوره ۱۶ تا ۱۸ بود. امپریالیسم اروپا، امریکای شمالی و جنوبی را تحت استعمار کامل داشت اما در آسیا و سپس آفریقا، مگر در مناطقی نسبتا کوچک، سلطه ای نداشت. نتیجه منطقی نظریه لنین و هابسون این است که کشورهای سرمایه داری ضعیف تر باید از خصلت امپریالیستی و استعماری کمتری برخوردار باشند. ولی پرتغال که عقب مانده تر از سایر کشورهای سرمایه داری بود، در عین حال یکی از قدرتهای برجسته استعماری به شمار می رفت. برعکس، سوئد و سوئیس که شدیداً غرق در روح سرمایه داری بودند، هیچ گونه فعالیت امپریالیستی - استعماری از خود بروز ندادند. (ممکن است اعتراض شود که علت این امر عدم دسترسی سوئیس به دریا بوده است. اما این یک عامل جغرافیایی است و سرمایه داران باید ضرورتاً آنقدر با هوش باشند که بتوانند با اتخاذ تدابیری به همراه رفقای سرمایه دار خویش در کشورهای دریایی بر این عامل فائق آیند. بهرحال، سرمایه گذاران سوئدی طبیعتاً باید حتی بیش از پیگیری انگیزه های اقتصادی، در پی تصاحب سرزمینهایی در مناطق گرمتر می بودند.)

- شومپتر به ایالات متحده اشاره می کند، کشوری که در نیمه نخست قرن نوزدهم در حال توسعه و پس از جنگ داخلی آمریکا (۱۸۶۵-۱۸۶۱) یک قدرت سرمایه داری بسیار بالنده بود. براساس این نظریه، ایالات متحده باید می کوشید تا مکزیک و کانادا یعنی دو همسایه خود

را که دارای منابع غنی ولی توان نظامی ضعیفی بودند تصاحب نماید در حالی که چنین نکرد.

(ایالات متحده، و یا حداقل برخی از تصمیم گیرندگان آن، ممکن است در حمله سال ۱۸۱۲ به کانادا و حمله سال ۱۸۴۸ به مکزیک قصد توسعه اراضی هم داشته اند، اما هر دوی این وقایع در مرحله ما قبل سرمایه داری تاریخ امریکا رخ داده اند) و سرانجام اینکه این نظریه نقشی را که سرمایه غرب تا اوایل قرن بیستم در تبدیل ژاپن به یک قدرت مستقل در ابعادی قابل ملاحظه داشت و نقش سیاست ایالات متحده را پس از جنگ جهانی دوم در زمینه احیاء توان اروپای غربی و ژاپن جهت رقابت در بازارهای جهانی نادیده می گیرد.

حال می توانیم به بررسی پایه های اقتصادی نظریه هابسون و لنین بپردازیم. اولاً در رد فرضیه هابسون مبنی بر مصرف کم و انباشت زیاد، می توان گفت که صدور سرمایه اضافی ضرورت قطعی برای رشد نداشته است. همچنان که مارکسیست های تجدیدنظر طلبی مانند کارل کائوتسکی وادوارد برنشتین دریافته اند، سرمایه داران به اعمال «قانون مفرغ یا سطح معیشت مزدها» ی مارکس جهت تضمین «فقر زدگی» فزاینده کارگران نپرداخته اند. در واقع بدنبال فعالیت اتحادیه های صنفی و اعطاء حقوق مدنی به بخشهای بیشتری از مردم، عملاً سطح زندگی کارگران و قدرت خرید داخلی رو به افزایش بود. ثانیاً، در طول دوره ۱۸۷۰-۱۹۱۴، سرمایه وارد شده به انگلستان بیش از سرمایه خارج شده از آن بود و تازه سه چهارم سرمایه صادر شده از طرف شرکتهای انحصاری نبود بلکه از قرضه های اعطا شده به دولتهای دیگر و نیز موسسات عالم المنفعه ای بود که تحت ضمانت دولت قرار داشتند.

ثالثاً، مستعمرات در الگوهای تجاری و سرمایه گذاری کشورهای سرمایه داری آن اهمیتی را نداشتند که این نظریه ادعا می کند. قبل از ۱۹۱۴، حداکثر ۱۰ درصد از سرمایه گذاری خارجی فرانسه در امپراتوری فرانسه صورت گرفته بود. صرف نظر از هندوستان که مدتها پیش از عصر درخشان تحت کنترل امپراتوری انگلستان در آمده بود، سایر مستعمرات بویژه مستعمرات آفریقای، سود چندانی برای بریتانیا نداشتند. ریمون آرون می نویسد: «فرانسه و بریتانیای کبیر یعنی دو کشوری که طی نیم قرن پیش از جنگ جهانی اول بیشترین سرزمینها را به تصرف خویش در آوردند، در عین حال کمترین نیاز اقتصادی را به تصاحب مستملکات جدید داشتند.» در این دوره، بیشتر سرمایه صادراتی کشورهای پیشرفته سرمایه داری به سایر کشورهای پیشرفته صنعتی و یا کشورهای همچون روسیه که تازه به مسیر پیشرفت پا نهاده بودند، صادر می شد (و فرانسه نیز بدلیل سیاسی - استراتژیک خواهان توسعه روسیه به زیان آلمان بود).

اگر چه نمی توان انکار کرد که در اواخر قرن نوزدهم تلاشی دیوانه وار جهت تصاحب مستعمرات آفریقای وجود داشت ولی فتوحات قدرتهای سرمایه دار امپریالیستی بمنظور گسترش سرمایه گذاری و تجارت نبود. طبق معمول، براساس قوانین سود نسبی و با توجه به قیمتها و بازده ها، سرمایه و تجارت هر دو معطوف به جای دیگری بود.

ع این استدلال لنین که در عصر سرمایه داری، امپریالیسم طبق تعریفی که وی ارائه می دهد علت اصلی جنگ است، از بررسی دقیق علمی سرفراز در نیامده است. افرادی از جمله مورگنتا و ریمن آرون تاکید می کنند که پس از سال ۱۸۷۰، اکثر جنگهای مهم اساساً انگیزه های اقتصادی نداشته است. جنگ بوئرها در آفریقای جنوبی و جنگ «چاکو»

بین بولیوی و پاراگوئه (۱۹۳۵-۱۹۳۲) در پی این انگیزه ها بود ولی جنگهای فرانسه-آلمان، اسپانیا-امریکا، روسیه-ژاپن، عثمانی-ایتالیا، و مسلمانو جنگ جهانی، جنگهای اعراب و اسرائیل، جنگ کره، جنگ هندوچین، جنگهای هندوپاکستان برسر کشمیر و بنگلادش، و یا جنگ ویتنام به انگیزه اقتصادی درنگرفت (البته منتقدین چهرای جنگ در دنیای غرب گاهی به نحوی که انسان را مجاب نمی سازد کوشیده اند تا منازعه آسیای جنوب شرقی را بویژه بدین دلیل که ایالات متحده بعنوان رهبر نظام سرمایه داری امپریالیستی شناخته می شد به یک توطئه سرمایه داری - امپریالیستی تحویل نمایند).

هرچند ریمن آرون در زمینه جنگ جهانی اول برای رقابت و بویژه مسابقه تسلیحات دریایی میان انگلستان و آلمان جایگاهی مرکزی قائل است ولی بنظر وی این امر چندان ارتباطی با سرمایه داری نداشته است. انگلیسی ها می دانستند که آلمان پیشرفت آنها را تهدید می کند ولی در عین حال از این نکته هم آگاه بودند که آلمان و انگلیس بهترین مشتری کالاهای یکدیگرند. اگر امپریالیسم سرمایه داری محرك اصلی انگلستان در توسل به جنگ در سال ۱۹۱۴ بود، پس این کشور می بایست بر علیه ایالات متحده که رقیب عمده آن کشور در دوران بعد از شروع قرن جدید بود صف آرای می کرد. غیر قابل تصور بودن این امر خود تردیدهایی در مورد ارزش تبیین نظریه لنین ایجاد می کند. در سالهای اخیر، هیچ کس امپریالیسم اقتصادی را بعنوان علت جنگ کره ذکر نکرده است. حتی ساده اندیش ترین مارکسیستها هم باید این امر را بیهوده یافته باشند. کنت بولدینگ می نویسد کل منافع اقتصادی که احتمالاً ایالات متحده انتظار حصول آن را از طریق جنگ ویتنام داشت به سختی با هزینه یک روز آن جنگ برابری می کرد. هرکس در پی اثبات این امر باشد که سیاست آمریکا در منازعه اعراب و اسرائیل از سال ۱۹۴۸ بر اساس ملاحظات اقتصادی امپریالیستی بوده است، قبل از هر چیز باید توضیح دهد که چرا ایالات متحده حتی به قیمت خریدن خطر دشمنی کشورهای عربی تولید کننده نفت از اسرائیل پشتیبانی کرده است. تنها می توان چنین نتیجه گرفت که نظریه لنین قدرت تبیین بسیاری از حوزه های جدید روابط بین الملل را ندارد.

در مجموع باید گفت که نظریه امپریالیسم هابسون و لنین ابزاری تحلیلی است که توجه بسیاری از روشنفکران را بیشتر از جهت محتوای ایدئولوژیک ضد سرمایه داری خود و نه بخاطر اعتبار تجربی دقیقش جلب کرده است. تقریباً همه تحلیل گران در مورد اعتبار نسبی این نظریه اتفاق نظر دارند. این نظریه تفسیر کارآمدی در مورد نمونه های معدودی از امپریالیسم جدید ارائه می دهد و اگر، صرفاً بخاطر «حفظ ظاهر»

مارکسیسم، بیش از حد بر عوامل اقتصادی تأکید نمی کرد و به عوامل سیاسی، روانشناختی، و فرهنگی فعالیت های اجتماعی انسان هم توجه می نمود، از قابلیت کاربست بیشتری برخوردار می گشت. این نظریه از برخورد جدی با این مسئله قاصر است که آیا امپریالیسم جدید را عمدتاً باید بر اساس عوامل اقتصادی مختص نظام سرمایه داری تبیین نمود یا با توجه به عوامل متنوع تری که بیشتر به پدیده کلی توسعه طلبی گروههای

■ هانس جی . مورگنتا: بکار بردن واژه امپریالیسم در مورد هر سیاست خارجی نامطلوب، کار درستی نیست. امپریالیسم سیاستی است که هدفش نابودی وضع موجود و تغییر روابط قدرت میان دو یا چند ملت باشد. افرادی چون مورگنتا، ریمن آرون، و ژاکوب وینر نظریه اقتصادی امپریالیسم را که طبق آن سیاست بین الملل اکیداً تابع مسائل اقتصادی بین المللی قرار می گیرد و امپریالیسم علت اصلی جنگها شناخته می شود، مردود می دانند و استدلال می کنند که معمولاً انگیزه سیاسی نیرومندتر از انگیزه اقتصادی بوده و منافع اقتصادی در بسیاری از موارد صرفاً توجیهی برای قدرت طلبی ملت هاست. آنها در تأیید گفته خود یاد آور می شوند که از سال ۱۸۷۰ به بعد اکثر جنگهای مهم اساساً فاقد انگیزه های اقتصادی بوده است.

اجتماعی در تمامی ادوار تاریخ مربوطند. همچنین این نظریه به این مسئله پاسخ نمی دهد که آیا منازعات قهر آمیز را واقعا می توان حاصل امپریالیسم سرمایه داری که ریشه در جوامع شدیداً صلح جو دارد دانست. بی شک برخی از سرمایه داران از جنگ سود می برند، اما این امر بدین مفهوم نیست که اولاً آنها مسبب یا منشاء جنگ اند یا در هر زمان مشخص بیشتر جنگ طلبند تا صلح دوست یا اینکه گروه کوچکی که احتمالاً نفعی در تسریع جنگ دارد عملاً از توان برانگیختن سائقه های بدوی تعداد کافی از افراد جامعه در جهت پذیرش جنگ هم برخوردار است. اگرچه این امر می تواند گاهی اوقات صورت پذیرد اما محققین جدی روابط بین الملل احتمالاً این راه حل ساده گرایانه را در مورد همه جنگهای جدید نمی پذیرند. چنین آنها نخواهند پذیرفت که یک جهان کاملاً سوسیالیستی بطور کلی جهانی غیر

امپریالیستی و صلح آمیز باشد. کشورهای صنعتی که دچار کمبود منابع می باشند، اعم از کمونیستی یا سرمایه داری، همیشه به تولید کنندگان مواد خام و بازارهای خارجی وابسته بوده و به تمامی اهرم های موجود برای چانه زنی متوسل خواهند شد. بنابراین تکیه لنین بر ارتباط نظامهای سیاسی و اقتصادی با یکدیگر، احتمالاً دست کم یک متغیر مرکزی دیگر یعنی میزان صنعتی بودن کشورها و رابطه آن با نیاز به مواد خام را در برده ابهام فرو برده است.

□ نظریه لنین و مسائل بین المللی پس از جنگ

تاریخ روابط بین الملل از جنگ جهانی دوم به بعد سازگاری چندانی با نظریه امپریالیسم لنین نداشته است. این نظریه در درجه اول باید امپریالیسم کمونیستی شوروی در اروپای شرقی را توجیه کند. نظریه آخر استالین در مورد اجتناب ناپذیری جنگ در داخل اردوگاه سرمایه داری برای اکثر ناظران قانع کننده نبوده است. از یکسو، مسلماً دنیای غرب دچار اختلافاتی داخلی بوده است (مانند اختلافات متفقین بر سر بحران کانال سوئز، اختلاف یونان و ترکیه در مورد قبرس، و سیاست فرانسه در قبال ناتو در زمان دو گل)، اما هیچ یک از این اختلافات مبارزه ای متقابل بدانگونه که استالین پیش بینی می کرد، نبوده و حاکی از برتری عوامل اقتصادی هم نمی باشد. از سوی دیگر، نظام دولت های کمونیستی نیز درگیر منازعاتی جدی بوده است. سربازان شوروی در سال ۱۹۵۳ شورش کارگران آلمان شرقی را سرکوب کردند، در سال ۱۹۵۶ قیام مجارستان را درهم شکستند، و در سال ۱۹۶۸ به همراه متحدین پیمان ورشو، چکسلواکی را مورد تجاوز قرار دادند. کره شمالی در سال ۱۹۵۰ به کره جنوبی حمله کرد و بعدها چین کمونیست هم شریک این تجاوز شد. چین در سال ۱۹۵۰ بر علیه تبت و در سال ۱۹۶۴ بر علیه هند به حمله نظامی بزرگی دست زد و تا سال ۱۹۶۹ دچار درگیری های نظامی با اتحاد شوروی در امتداد رودخانه های آمور و ایسوری بود.

خروشچف همزمان با قیام مجارستان، اظهار نمود که اتحاد شوروی در حال نابود سازی ضد انقلاب است. در سال ۱۹۶۱، وی شوروی را به پشتیبانی از «جنگهای آزادیبخش ملی» در کشورهای درحال توسعه متعهد دانست. در سال ۱۹۶۸، پس از حمله نظامی شوروی به چکسلواکی، لئونید برژنف رهبر حزب، آموزه ای را اعلام داشت که طبق آن اتحاد شوروی از حق مداخله، خوانده یا ناخوانده در هر یک از کشورهای اردوگاه سوسیالیستی بمنظور دفاع از کمونیسم برخوردار می بود درحالی که مارکسیستها در مورد مداخله شوروی در اروپای شرقی و جنگهای آزادیبخش ملی مانند ویتنام، تفسیری نظری مبنی بر مبارزه نیروهای سوسیالیستی و سرمایه داری ارائه می کنند. چنین تبیینی در مورد جنگ چین و هند بسیار دشوارتر بوده و در مورد منازعه چین و شوروی، و یا جنگهای آسیای جنوب شرقی در اواخر دهه ۱۹۷۰ که چهار طرف جنگ کشورهای کمونیستی بودند، و یا در مورد تجاوز شوروی به افغانستان در سال ۱۹۷۹ تقریباً غیر ممکن است.